



FSC



PEFC

Paper from well managed
forests and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع
کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.

رویارویی کوتاه بادشمن

سعید صیرفی زاده

رویارویی کوتاه بادشمن

ترجمهٔ میلاد زکریا



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

سرشناسه: صیرفی‌زاده، سعید، ۱۳۴۷
عنوان و نام پدیدآور: رویارویی کوتاه با دشمن / سعید صیرفی‌زاده / ترجمه میلاد زکریا
مشخصات نشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۴۰۷-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Brief encounters with enemy: fiction, 2013
موضوع: داستان آمریکایی - قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده: زکریا، میلاد، ۱۳۵۶-، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ر ۹ ی/۳۶۱۴ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۹۵۵۴۶



■ رویارویی کوتاه با دشمن

سعید صیرفی‌زاده	ترجمه میلاد زکریا
آماده‌سازی و تولید:	بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی	چاپ و صحافی: کهنمویی‌زاده
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۳۹۸، ۷۷۰ نسخه	

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴.

طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

www.parsehbook.com / info@parsehbook.com

   @ketabeparseh

فروشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، نرسیده به خیابان مطهری، پلاک ۱۹۴۱

تلفن: ۸۸۹۱۸۹۴



سعید صیرفی زاده (متولد ۱۹۶۸- نیویورک)

نوشته‌های او در مجلات نیویورکر، پاریس ریویو، گراتا، مک‌سویز،
مجله نیویورک تایمز، و بهترین خواندنی‌های غیر ضروری آمریکا،
چاپ شده است. صیرفی زاده جایزه نویسندگان ویتینگ و بورسیه‌ای
از مرکز محققان و نویسندگان کالمن دریافت کرده است.
دیگر اثر او:

وقتی اسکیت بوردها مجانی بودند

فهرست

۹.....	نقشه‌برداری
۲۳.....	پارانویا
۵۱.....	اشتها
۶۹.....	همکاران
۱۰۱.....	رویارویی کوتاه با دشمن
۱۱۹.....	اپراتورها
۱۴۵.....	پیروزی
۱۷۵.....	قدردانی

نقشه برداری

زمستانی که رانندگان اتوبوس اعتصاب کردند بیست و سه سالم بود و در حومه شهر، در محله‌ای که در آستانه تبدیل شدن به فقیرآباد بود زندگی می‌کردم. پارک‌ها را بسته بودند، همین‌طور سوپرمارکت‌ها و مدرسه ابتدایی را، و هر شب به نظر می‌رسید چراغ‌های خیابان کم‌نورتر شده‌اند. آسان‌ترین راه ورود و خروج محله، عبور از یک زیرگذر بود، اما دیگر همه آن مسیر را کنار گذاشته بودند. در عوض، از مسیری طولانی‌تر از بالای تپه و از بالای آزادراه شش‌بانده می‌رفتیم. دیگر غافلگیرکننده نبود که روزنامه صبح را برداریم و ببینیم روز گذشته بازهم حادثه تأسف‌انگیز دیگری در محل رخ داده است. نیمه‌شب‌ها، در اعماق رؤیا، گاهی با صدای آژیر ماشین پلیس یا آتش‌نشانی یا دزدگیر ماشین مردم، سراسیمه از خواب می‌پریدم. حتی یک‌بار با صدای مردی بیدار شدم که درست زیر پنجره‌ام با زمزمه‌ای عاشقانه و حاکی از تسلیم می‌گفت: «لطفاً کیف پولم رو بگیر.»

از مدتی قبل، در پاییز، وقتی پس از فقط چهار ماه کار، از شغل خوبم به‌عنوان نقشه‌کش در یک استودیو دیزاین اخراج شدم، اوضاع ناگهان خراب‌تر شده بود. صاحب شرکت مردی فربه، ریشو، معاشرتی و کتاب‌خوانده به اسم ند

فراست^۱ بود که دندان‌های بزرگ سفید داشت و عادت داشت وقتی می‌خندد دست‌هایش را به‌شدت به هم بمالد، طوری که انگار بخواهد با سایش کف دست‌هایش آتش روشن کند. کت فاستونی می‌پوشید، دهانش بو می‌داد و به خیال خودش شاعر بود. با وجود اینکه هرگز کاری از او جایی چاپ نشده بود، یک‌بار به همه کارکنان دفتر اعلام کرده بود «من برجسته‌ترین شاعر این ایالت هستم.» بار اولی که او را دیدم، به نظرم آدم باصفایی رسیده بود، بی‌تکلف و حتی دوست‌داشتنی، و روز سوم کارم برای ناهاری خصوصی مرا بیرون برد. چند روز بعدش هم به شامی خصوصی رفتیم تا در مورد «کارهایی که پیش رو داریم» صحبت کنیم. به نظر می‌رسید از خیلی از حرف‌هایی که می‌زدم کیف می‌کند، و چندبار به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و خندید و دست‌هایش را به هم مالید. توجهش به من اطمینان می‌داد که شاید با وجود همه چیز، آینده‌ای روشن پیش رو داشته باشم. اما سه هفته از شروع کار نگذشته بود که به من اطلاع داد گرایش واقعی‌اش را مخفی کرده و اگر شجاعت پذیرش این مسئله را داشته باشم، دو نفر مان می‌توانیم با هم باشیم. در طول روز، به جای کار، نامه‌های بلند پریچ و خم برایم می‌نوشت که با «رکس عزیزترینم» شروع می‌شدند و حاوی عباراتی مثل «و بله، بله، دیدمت که آنجا ایستاده بودی، بله» یا «نوعی تن دادن به محبت هست، تن دانی که فقط از چشم‌ها برمی‌آید» بودند. صدای تایپ‌کردنش را در دفتر کناری می‌شنیدم و می‌دانستم که به‌زودی چاپگر کنار میزم به صدا درمی‌آید و پنج شش هفت صفحه کیپ تایپ‌شده از آن بیرون می‌آید. یک ساعت یا همین حدود بعد، وارد می‌شد و کنار میز، درست بالای سرم می‌ایستاد و درحالی که دست‌هایش را ته جیبش فرو کرده بود و سکه‌ها را به صدا درمی‌آورد، این پا و آن پا می‌کرد و وانمود می‌کرد مشغول پرونده‌هاست و منتظر می‌شد که من مکالمه را شروع کنم.

از طریق دختری کارآموز فهمیدم که من نفر آخر صف طولانی مردان جوانی

1. Ned Frost

هستم که ند فراست استخدام کرده، به آن‌ها گیر داده و بعد که آن‌ها دست رد به سینه‌اش زده‌اند اخراجشان کرده. من البته می‌خواستم شغلم را حفظ کنم، این بود که تمام سعی‌ام را کردم و انمود کنم که اوضاع عادی و عاری از پنهانکاری است. از قرار، تنها مهارت قابل تشخیص من — که ند فراست هم آن را تصدیق می‌کرد — توانایی رسم نقشه بود و من اگر اجازه می‌دادم این فرصتی که در زندگی یک‌بار پیش می‌آید از چنگم در برود، آینده خود را به‌عنوان آدمی کاملاً شکست‌خورده پیش چشم می‌دیدم. پدرم اغلب نصیحتم می‌کرد: «وقتی دری برای آدم باز می‌شه باید ازش رد شد.» گاهی شک می‌کردم نکند فقط تصور می‌کنم که ند فراست به من بند کرده، که در تشخیص نوع علاقه‌اش نسبت به خودم اغراق می‌کنم. خودم را این‌طور قانع می‌کردم که «شاید دارم زیادی شلوغش می‌کنم» و این به من کمک می‌کرد احساس آرامش و حتی امیدواری کنم. اما زمانی هر تردید و ابهامی از میان رفت که یک روز بعد از ظهر ند فراست، در پایان یک نامه طویل شانزده صفحه‌ای در مورد فیلم «ئی تی ۱» — به‌خصوص آن صحنه فیلم که موجود فضایی انگشت نبض‌دارش را به پسر بچه می‌چسباند — نامه را با این جمله تمام کرد: «حس می‌کنم یاد تو تناور تنم را لبریز کرده است.» دیگر زمستان شده و هوا سرد بود و رانندگان اتوبوس اعتصاب کرده بودند. همه می‌گفتند که جنگ هم در راه است. به دلیل این هم‌زمانی وقایع، هیچ‌کس با راننده‌ها همدل نبود. همه آن را به صورت یک کارشکنی خودخواهانه می‌دیدند. هر شب شهردار در اخبار می‌آمد و توضیح می‌داد که حالا وقتش نیست که افراد به فکر منافع شخصی خودشان باشند. می‌گفت: «حالا وقت اتحاد است.» در واقع فقط مردم فقیر به اتوبوس سوار شدن نیاز داشتند، بنابراین اساساً آن‌ها بودند که اعتصاب رویشان اثر می‌گذاشت، و باید به سختی و به هر طریقی، گاهی هشت نفر در هر اتومبیل خود را به سر کار می‌رساندند. تنها آدم فقیری که من می‌شناختم و به سختی نیفتاده بود همسایه‌ام فرانکی بود، مردی پنجاه‌ساله که

۱. فیلم سینمایی «ئی تی» (E.T) به کارگردانی استیون اسپیلبرگ (۱۹۸۲).

در واحد روبرویی زندگی می‌کرد و چندین سال قبل سمت چپ بدنش بر اثر سگته فلج شده بود. ایستادن یا راه رفتن برای او تلاش عظیمی می‌طلبید، و او به‌طور میانگین ماهی دو بار از خانه بیرون می‌رفت، یک‌بار به بانک و یک‌بار هم به اداره پست. حرف زدن هم برایش مشکل بود و اول که خبر اعتصاب پخش شد، او در درگاه خانه‌اش ایستاد و با نیش باز و با لکنت گفت: «من هیچ... من هیچ... خیالی‌ام نیست.» برای او اعتصاب یک همسان‌کننده بزرگ بود، که همه، از جمله مرا، معلول می‌کرد.

فرانکی به‌رغم وضعیت رقت‌آور جسمی‌اش، آسانگیر و خوشرو بود؛ مردی که قسمت‌اش را پذیرفته بود. من فکر می‌کردم اگر مجبور شوم مانند او با مشقت از پله‌ها پایین بروم، و کاری را که یک بچه پنج ساله می‌توانست در سی ثانیه انجام بدهد پنج دقیقه طول بدهم، خودم را خواهم کشت، اما او هرگز شکایت نمی‌کرد. در اینکه بیشتر با استفاده از دست راستش، از پس همه کار بریاید تبحر پیدا کرده بود و مصرانه هر پیشنهاد کمکی را رد می‌کرد.

من در حین تماشای او که با در بازکن و قوطی چنان کلنجار می‌رود انگار یک ماهی زنده باشد، می‌گفتم: «من می‌تونم برات بازش کنم، فرانکی.» او با افتخار داد می‌زد: «اینجا رو ببین! اینجا رو ببین!» و در قوطی کنسرو لوبیا باز می‌شد.

یک عمر اعتیاد به الکل عامل سگته بود، این بود که جز خودش کسی مقصر وضعیتش نبود. به نظر می‌رسید این فکر برایش نیروبخش باشد، و آن را به کرات و با شدت زیاد تکرار می‌کرد. می‌گفت: «خودم!» و با انگشت محکم روی سینه‌اش می‌زد. «خودم!»

اوایل که به این آپارتمان آمده و فرانکی را دیده بودم که با تی شرت سفید کثیف، با ته‌ریش و بی‌دندان، تکیه داده به واگرش در راهرو ایستاده، ترسیده و منزجر شده بودم. به نظرم یک منحرف و یک آدم رذل رسیده بود، از آن مردهایی که بارانی ارتشی می‌پوشند. بعد، شبی در خانه مرا زد، چند اسکناس مچاله شده دستم داد و پرسید آیا می‌توانم لطفی در حقش بکنم و برایش سه بسته ام‌اند.

ام^۱ بخرم. «دوتا... دوتا... بادوم زمینی. یکی هم ساده.» به او گفتم متأسفم، کار دارم و در را بستم. بعد احساس گناه کردم، به راهرو رفتم و دیدم دارد با حرکت آهسته کشان کشان می‌رود، پولش را گرفتم، به فروشگاه بای.ان.سیو^۲ شش چهارراه آن طرف تر رفتم و چیزی را که می‌خواست برایش خریدم. از آن به بعد دعوت می‌کرد پیش‌اش بروم و غذای چینی را که سفارش می‌داد از بیرون بیاورند با هم بخوریم. می‌گفت: «من که نمی‌تونم... نمی‌تونم... همه این آشغال رو بخورم.» اولش با پررویی از پیشنهادش سوءاستفاده کردم، روی کاناپه‌اش می‌نشستم و تا می‌توانستم چو مین^۳ می‌خوردم، و تمام مدت در این فکر بودم که نیم ساعت شنیدن تته پته^۴ او بهای زیادی برای یک غذای خوب نیست. اما بعد از مدتی کم‌کم از مصاحبت با او لذت بردم و از خدایم بود که او دعوت کند و ماجراهای وقتی را که به عنوان مدیری دون پایه در بیمارستان بازنشستگان ارتش کار می‌کرد بشنوم. می‌گفت: «هیچ وقت هیچ... غلطی نمی‌کردم!» و شانه‌هایش از فرط خنده به لرزه می‌افتادند. بالاخره دیگر از اینکه با دست غذا می‌خورد، دندان مصنوعی‌اش را در لیوانی روی میز می‌گذاشت، با یک شورت کهنه دماغش را می‌گرفت، و ایستاده در اتاق نشیمن در قابلمه‌ای آلومینیومی می‌شاشید چون رفتن تا دستشویی سخت بود، حالم به هم نمی‌خورد. می‌گفت «عذر می‌خوام» و زیپ شلوارش را باز می‌کرد. پس از تمام شدن غذا، می‌نشستیم و در تلویزیون کابلی او بسکتبال تماشا می‌کردیم. فرانکی به من گفت دبیرستان که بوده بازیکن ستاره بسکتبال بوده، داستانی که باورش برایم سخت بود، و همیشه تصمیم می‌گرفتم در موردش تحقیق کنم اما هیچ وقت این کار را نمی‌کردم. در مورد بازیکن‌های تلویزیون می‌گفت: «همه‌شون افتضاح‌اند.»

اولش متخصصان فکر می‌کردند اعتصاب چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد، اما بعد از دو هفته هنوز با قدرت تمام ادامه داشت و نشانه‌ای از پایان آن دیده

۱. m&m مارک قرص‌های شکلاتی با روکش رنگارنگ.

۲. Buy'n' Save سوپرمارکت زنجیره‌ای با تخفیف همیشگی.

۳. Chow mein نوعی غذای چینی که با نودل درست می‌شود.

نمی‌شد. همسایه‌ای دلش به حالم سوخت و مرا با ماشینش به سوپرمارکت برد، و به اندازه یک خانواده پنج نفره غذا خریدم، اما غیر از این، نتوانستم از محله بیرون بروم. بعد از ظهرهای سرد پیاده‌روی می‌کردم، مثل محکومی تبعیدشده به سیبری که چون منطقه بزرگ‌تر از آن بود که بشود از آن فرار کرد، مقامات کاری به کارش نداشتند. زمین بازی خالی، بای.ان.سیو، لباس شویی با مسئول همیشه‌حاضرش که مثل خرسی در باغ وحش بی حرکت می‌نشست. باد شلاق‌وار بر زمین مسطح می‌وزید. شب‌ها منتظر می‌نشستم تا فرانکی در آپارتمانم را بزند و پیش خودش دعوت کند. در مواقع معدودی که این کار را نمی‌کرد، یک کدو سبز و یک هویج از یخچال درمی‌آوردم، در تابه‌ای تفتشان می‌دادم و روی مقداری پاستا می‌گذاشتم و بعد تمامش را با مقدار معتدبانه‌ی پنیر پارمزان می‌پوشاندم. در حال خوردن غیرممکن بود به این امکان فکر نکنم که اعتصاب اتوبوسرانان هیچ وقت تمام نشود، که به این فکر منتهی می‌شد که شاید شرایط عمومی زندگی‌ام هم همیشه همان‌طور که بود باقی بماند.

روز بعد از آنکه ند فراست نامه‌ی تی تی را به من داد، بی‌خبر داخل دفترش رفتم و گفتم نمی‌خواهم دیگر از آن نامه‌ها دریافت کنم و اگر تکرار شود به خاطر آزار جنسی از او شکایت خواهم کرد. به نظرم می‌رسید حرف درست را زده‌ام. از پشت میز شرمسارانه و در سکوت به من که ایستاده بودم خیره شد. شبیه بادکنک بود، انگار کسی یک پیراهن و کراوات را باد کرده باشد.

شاعرانه گفت: «من همیشه عطوفتی نسبت به تو حس می‌کردم.»

فکر گیر افتادن در مکالمه‌ای رمانتیک باعث شد از کوره در بروم. گفتم: «ند،

عطوفت تو هیچ اهمیتی برام نداره.»

او انگار نه انگار من چیزی گفته‌ام، ادامه داد: «و عطوفتی هم هست، بله، که

از طرف تو حس کرده‌ام.»

من هیچ نگفتم.

ناگهان پرسید: «قبول نداری که هیچ موقع فکر عطوفت‌آمیزی نسبت به من

داشته‌ای؟» لحنش اتهام‌آمیز بود. من سفت و سخت نگاهش کردم. بعد او به

گریه افتاد. به زحمت توانست بگوید: «من هیچ وقت به اندازه تو نسبت به کسی احساس نزدیکی نکرده‌ام.»

سخت می شد تحت تأثیر چنین چیزی قرار نگرفت، و من دلم برایش سوخت و به شک افتادم که نکند رفتارم بیش از حد لازم ظالمانه بوده. اما باید مصمم باقی می ماندم — به خاطر خودش هم که شده. گفتم: «هشدار من یادت باشه.» فردای آن روز، درحالی که تلاش می کردم نقشه یک تقاطع برگ شبدری پیچیده را بکشم، چاپگر کنار دستم به ویرویر افتاد. این دفعه فقط یک صفحه درآمد، و در آن فقط یک سطر نوشته شده بود. «دیگر نمی توانم حتی یک روز با این دل‌های پریشان زندگی کنم.» یک ساعت بعد اخراج شده بودم.

تلویزیون بسکتبال پخش نمی کرد، این بود که من و فرانکی به خوردن جوجه پرتقالی نشسته بودیم و او ماجراهای دوست دختر قدیمی اش را برایم تعریف می کرد که فرانکی دیوانه وار عاشقش بود اما چون نتوانسته بود مشروب را کنار بگذارد، نتوانسته بود با او ازدواج کند.

گفت: «سیاه... سیاه بود.» بعد مکث کرد. «من از این پوست قهوه‌ای‌ها خوشم می‌آد.» شانه بالا انداخت. کاری از دستش بر نمی‌آمد.

مدتی کانال‌های مختلف را گشتیم. همه‌اش امیدوار بودم روی فیلم تبلیغاتی مایوهای بهاره بایستد، اما وقتی به آن رسید تنها واکنش اش این بود که بگوید: «مزخرفه.» کمی اخبار محلی دربارهٔ اعتصاب را تماشا کردیم، که در آن سه بریده ویدیوی ثابت مکرراً پخش می شد: رئیس ادارهٔ حمل و نقل با کت و شلوار و کراوات با آرامش روایت خود را از ماجرا تعریف می کرد، که ظاهراً به قدر کافی منصفانه بود؛ گروهی متحصن با کلاه و شال گردن و دستکش، که در یک پارکینگ روباز خالی ایستاده بودند و درحالی که پلاکاردهایشان را تکان می دادند با تمام قوا شعار می دادند؛ و بالاخره مصاحبهٔ خیابانی با سربازی که تازه به خدمت فراخوانده شده بود و همان‌طور که مستقیم توی دوربین نگاه می کرد می گفت: «من می فهمم شما پول بیشتری می خواهید، اما الان وقتش نیست.» گویندهٔ اخبار، که پنجاه سال بود اخبار شهر را می گفت و قیافه اش دیگر در

شرف مرگ به نظر می‌رسید، گفت مذاکرات امروز «با مناقشه» به پایان رسیده.

از فرانکی پرسیدم: «یعنی چی؟»

«چی؟»

«مناقشه. معنی اش چیه؟»

اما او یک فیلم سیاه‌وسفید خارجی پیدا کرده بود. داد زد: «این رو دیده‌ام!»

این رو دیده‌ام!»

من هرگز فیلم را ندیده بودم و چون نصفش گذشته بود و خارجی هم بود، هیچ نمی‌فهمیدم جریان چیست و آن‌قدر هم برآیم مهم نبود که سعی کنم سر در بیاورم. همه‌اش منتظر بودم فرانکی کانال را عوض کند ولی او هرگز این کار را نکرد؛ این بود که ساکت نشستم و فیلم پخش شد. وقتی به آخرش رسیدیم و شخصیت اصلی مست و گریه‌کنان چهار دست و پا می‌رفت، پوزخند تحقیر آمیزی زدم و به طرف فرانکی برگشتم، که با چشمان اشک‌آلود به صفحه تلویزیون خیره شده بود.

«اون... خودش... این بلا رو سر خودش آورد. خودش!»

بعد، با تمام توانی که داشت از جا بلند شد و سرپا ایستاد، زیپ شلوارش

را باز کرد و قابلمه‌اش را سر دست گرفت. گفت: «عذر می‌خوام.»

روز بیست و هشتم اعتصاب، به این نتیجه رسیدم که بیش از این تحمل زندانی شدن را ندارم. صبح زود با یک کیف کوچک غذا راه افتادم که پیاده تا هر جا که می‌توانم بروم. به سرعت و بدون حادثه از زیر گذر گذشتم و از محله خارج شدم. متأسفانه شهر برای پیاده‌روی طراحی نشده بود و مواقعی پیش می‌آمد که می‌دیدم باید بزرگراهی را دور بزنم، یا خیابانی بن‌بست را برگردم، یا مسافت‌های طولانی را در مسیر فاقد پیادروی طی کنم. هوا سرد بود ولی آسمان روشن بود و می‌توانستم نزدیکی بهار را حس کنم. بعد از حدود یک ساعت، توانم به تدریج تحلیل رفت. خودم را وادار کردم ادامه بدهم، سعی کردم این آگاهی‌آزاردهنده را که تک‌تک قدم‌هایی را که برمی‌دارم باید دوباره برگردم، در خودم سرکوب کنم. از وسط پارک‌ها، محله‌ها و مراکز خریدی رد شدم

که خیلی هایشان را هرگز ندیده بودم و نمی‌دانستم وجود دارند. کسانی بیرون بودند، اما شهر خلوت‌تر از حالت معمول به نظر می‌رسید. بعد از بسته‌شدن کارخانه‌ها، هر کسی که امکانش را داشت وسایلش را جمع کرده و رفته بود و شهر را با دودکش‌های خاموش کارخانه‌ها و دومین جمعیت مسن کشور به‌جا گذاشته بود. من هنوز اینجا چه می‌کردم؟ جوان‌تر از آن بودم که ته زمین زندگی کنم. چندین اتومبیل در خلاف جهت حرکت از کنارم گذشتند و به این فکر افتادم که نکنند باید یکی را نگه دارم و با آن به سمت خانه برگردم، اما مطمئن نبودم هنوز کسی این کار را می‌کند یا نه.

در امتداد بلواری که شرق و غرب شهر را از هم جدا می‌کرد رفتم و از کنار رستورانی که در آن آشپزی کرده بودم رد شدم. رستوران هنوز باز نکرده ولی پنجره‌هایش از حالا از پخت و پز آشپزخانه بخار گرفته بود. در ویتترین، کنار پلاکاردی که پیتزای سنگی نصف قیمت برای پنج‌شنبه‌شب‌ها را تبلیغ می‌کرد، یک پرچم آمریکا آویزان بود. آن شیفتهای فرساینده دوازده ساعته، آبجوی مجانی آخرشب، دخترهای پیشخدمت خوشگل، آشپزهای سیاه‌پوست کراکی، همه به‌وضوح یادم آمدند. اگر غذا می‌خواستیم باید پولش را می‌دادیم، این بود که من مخفیانه برای خودم غذا درست می‌کردم و در مخفیگاهم در اتاقک دستشویی، نشسته روی توالت می‌خوردمش. در آن زمان فکر می‌کردم توانسته‌ام با صاحبکار بی حساب شوم.

دو ساعت بعد از شروع سفرم، متوجه شدم که گم شده‌ام. از همان مسیری که آمده بودم برگشتم، اما مسیر آمدنم دیگر قابل تشخیص نبود. چهار خیابان با پیچ‌وتاب به سمت من آمده بودند. یکی را انتخاب کردم و ده دقیقه در آن پیش رفتم تا مطمئن شدم اشتباه است و بعد دور زدم و برگشتم. اما حالا با چهار خیابان دیگر مواجه بودم که همه عین هم و کم‌وبیش آشنا به نظر می‌رسیدند. از محله‌ای اعیان‌نشین با خیابان‌های مشجر و صندوق پستی کنار پیاده‌رو گذشتم و به محله‌ای رسیدم که آن‌قدرها اعیانی نبود اما باز هم مشجر بود. مدتی کنار ریل‌های راه‌آهن راه رفتم. خورشید داشت پایین می‌آمد و هوا سردتر می‌شد.

پاهایم درد می‌کردند و دلم می‌خواست بنشینم، اما نشستن در چنین موقعیتی کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید. کنارم جنگل بود و می‌توانستم رودخانه را از پشت درختان تشخیص بدهم. اینجا بلوار واقعی شهر بود که ده‌ها سال زغال از آن وارد شده و کالاها از طریق آن خارج شده بودند. سال‌های افتخار. اگر به قدر کافی می‌ایستادم احتمالاً می‌توانستم رد شدن یک قایق توپدار را تماشا کنم. به محله‌ای رسیدم که به نظر می‌رسید متروکه شده باشد. همه‌جا خاکستری و در حال فروریختن بود و کوچک‌ترین اثری از زندگی در آن دیده نمی‌شد. روی پله‌های یک خانهٔ دوطبقهٔ آجری نشستم که اتاقی با روکش آلومینیومی کنارش اضافه کرده بودند، و به محض اینکه این کار را کردم، زنی لاغر در حیاط خانهٔ آن‌طرف خیابان ظاهر شد و نگاهم کرد. لباس خوابی تنش بود که آن را دور خودش پیچیده بود. پیرمردی هم با لباس خانه آمد و کنار او ایستاد. من ناهارم را درآوردم و همان‌طور که آن‌ها را که با هم مشورت می‌کردند می‌دیدم، آن را خوردم.

زن گفت: «دیگه کسی اونجا زندگی نمی‌کنه.»

گفتم: «باشه.»

باز با هم مشورت کردند.

«هی، آقا.»

«چی؟»

«الان دیگه کسی اونجا نیست.»

گفتم: «دفعهٔ اول که گفتم شنیدم.»

به نظر رسید جا خورده‌اند. مرد انگار نخواهد به کسی اجازه بدهد این‌طور با او حرف بزند، یک قدم به سمتم آمد. من بلند شدم و پاهایم را ورز دادم. حس می‌کردم پاهایم ورم کرده‌اند. راه افتادم.

وقتی از جلویشان رد می‌شدم زن گفت: «هی، آقا. اعتصاب هنوز ادامه داره؟»

گفتم: «نه. تموم شده.»

«چی گفت؟»

مرد صدا زد: «هی، آقا، این اعتصاب کی می‌خواد تموم بشه؟»
 دم غروب بود، و نمی‌دانستم چه کنم. به چپ پیچیدم و بعد دوباره به
 چپ پیچیدم. آیا داشتم دور خودم می‌چرخیدم؟ به این فکر کردم که آشپزهای
 رستوران دارند شیفتشان را آغاز می‌کنند. صدایی دوستانه پرسید: «می‌خواهی
 برسونمت؟» از پنجره اتومبیل به داخل نگاه کردم و چهره ریشوی ند فراست
 را دیدم که به من لبخند می‌زد. پرسید: «می‌خواستی تمام راه رو پیاده بری؟»
 بعد ناباورانه پرسید: «نمی‌خواستی که این همه راه رو پیاده بری؟»
 مردی جوان تقریباً همسن و سال من در صندلی کناری اش نشسته بود.
 گفتم: «چرا، می‌خواستم.»

ند پقی زد زیر خنده. «پاهای جوان.» آیا از این حرفش منظوری داشت؟
 گفتم: «ما داریم می‌ریم طرف‌های خونه تو، دو تا صندلی خالی هم داریم.»
 مرد جوان پیاده شد تا من بتوانم وارد شوم و عقب بنشینم. نگاهی مملو از
 شگفتی، غافلگیری و اوقات تلخی به من انداخت. قدبلند و لاغر بود و کراواتش
 را کوتاه بسته بود. روی گردنش بریدگی تیغ اصلاح داشت. زیر لب گفتم: «از
 دیدنتون خوشحالم.»

ند با سرعت به راه افتاد. از مقدار مسافتی که یک اتومبیل می‌توانست در
 چنین زمان کوتاهی طی کند به حیرت افتادم. به مکالمه‌ای که در صندلی جلو
 در جریان بود گوش دادم، اما هرچه می‌گفتند بریده‌بریده و آهسته ادا می‌شد.
 فکر کردم به ند بگویم پیاده‌ام کند تا بقیه راه را خودم بروم، ولی پاهایم مثل دو
 ستون بتنی از تنم آویزان بودند. خیلی زود به خانه مرد جوان رسیدیم. چند
 کلمه‌ای در مورد کار فردا ردوبدل کردند و بعد مرد جوان پیاده شد و من در
 صندلی جلو نشستم. او را تماشا کردیم که به سمت ساختمانش رفت و صبر
 کردیم تا وارد شد. شک کردم که شاید ند فراست دارد هیکل طرف را دید
 می‌زند. او با یأس واقعی، در حالی که راه می‌افتاد گفتم: «دوام نمی‌آره. حیفه،
 ولی صبرش رو نداره. نقشه‌کشی واقعاً صبر و حوصله می‌خواد.»
 گفتم: «درسته.»

این را که گفتم، از ته دل خندید و دست‌هایش را از روی فرمان برداشت و آن‌ها را به هم مالید. بعد ساکت شد و در فکر فرو رفت. آهسته می‌راند. بالاخره گفت: «راستش توی این فکر بودم که بهت زنگ بزnm بینم می‌خواهی دوباره توی دفتر کار کنی.» اتومبیل را پشت چراغ‌قرمزی نگه داشت و با طمأنینه گفت: «کار که هست، تو هم که بلدی چطور کار کنی. کاره که مهمه.»

به این فکر کردم که اگر پیشنهادش را قبول کنم، آیا باز هم نامه دستم خواهد داد یا نه؛ به اینکه آیا نامه‌ها ارزش داشتن شغل را دارند یا نه؛ و به اینکه از من انتظار دارد به او باج بدهم یا نه. او با اشتیاق فراوان دربارهٔ پروژه‌های آتی صحبت می‌کرد و تا موقعی که به ساختمان آپارتمان رسیدیم، من با پیشنهاد کار او موافقت کرده بودم. هفتهٔ آینده کارم را شروع می‌کردم، و تا وقتی که اعتصاب ادامه پیدا می‌کردند فراست مرا تا محل کار می‌برد و به خانه می‌رساند. «پول هست. پوله که مهمه.»

جلوی ورودی ساختمانم از اتومبیل پیاده شدیم و ند صندوق عقبش را باز کرد. چند بروشور درآورد. گفت: «نقشه‌هات.»
زیر نور کم‌جان چراغ خیابان نگاهی به آن‌ها انداختم. نقشهٔ جاهای مختلف، از جمله یک نمایشگاه هنر و یک شهرک تجاری، بودند. روی جلد براقش دست کشیدم و صفحاتش را ورق زدم تا به تصاویر رنگارنگ کارم رسیدم.
گفت: «قشنگه، نه؟»

گفتم: «قشنگه.» آن‌ها را پس‌اش دادم.

ند گفت: «نه، نه، بگیرشون، رکس. داشته باش. مال خودت‌اند.»

گفتم: «متشکرم» و آن‌ها را توی جیبم گذاشتم.

گفت: «دوشنبه می‌بینمت.»

گفتم: «دوشنبه می‌بینمت.»

با هم دست دادیم، و بعد من یقهٔ کت‌ند فراست را گرفتم و هلش دادم. محکم نه، ولی به قدری شدید که تعادلش را از دست بدهد و عقب برود. در مدتی که نفسش سرجا می‌آمد و خودش را صاف و صوف می‌کرد، مکتی شد،